


# یک روز یک فیله

● زهره پریخ

یک روز، یک فیله آمد کنار برکه آب بخورد، روی گل‌های آن دور و بر سر خورد. سر خورد و ویژ از کنار برکه گذشت و رفت روی علف‌های پایین‌تر. روی علف‌ها هم سر خورد تالاب و تلوپ از تپه پایین آمد، دامپ مثل توپ خورد کف درّه و رفت بالا، بالا و تا آسمان و بعد آمد پایین و پایین. آن وقت یگراست افتاد روی یک فواره وسط میدان یک شهر. آب فواره با شدت فیش فیش می‌رفت بالا و می‌خورد به فیله و فیله را مثل یک پر آن بالا می‌چرخاند. فیله خودش را جمع و جور کرد و خوش حال، همان‌طور که می‌چرخید، قُلپ قُلپ آب خورد. کم کم مردمی که از کنار میدان می‌گذشتند، فیله را بالای فواره دیدند که با فیش فیش آب می‌چرخد و پشتک می‌زند. مردم که تا حالا فیلی را بالای فواره ندیده بودند، ایستادند تماشا. فیل با های و هوی. آن بالا پیر پیر می‌کرد. مردم هم کف می‌زدند و هورا



می کشیدند. همه چیز خوب و خوش بود که یکهو برق رفت. فواره خاموش شد و فیله تالاب، افتاد پایین توی حوض وسط میدان. مردم از ترس اینکه فیله روی آن‌ها بیفتد، با های و هوی فرار کردند. فیله یک خُرده گیج گیجی خورد. توی تاریکی دور خودش چرخید و بالاخره بلند شد و ایستاد؛ آن وقت دلخور فریاد کشید: «کی، کی من را از روی دوش فواره برداشت؟»  
آن جا کسی نبود، جواب بدهد. یکهو برق آمد و فواره فیش فیش باز شد و رفت بالا... فواره گفت: «آخیش، کی؟ کی این بار سنگین را از روی دوش من برداشت؟»  
برق، آرام و بی صدا کار خودش را کرد؛ انگار نه رفته و نه برگشته...